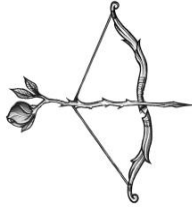


فصل اول



جنگل به هزارتویی از برف و یخ تبدیل شده بود.

بیش از یک ساعت بود که اطراف بیشه را زیر نظر داشتیم، اما جایگاهم بر روی شاخه درخت دیگر فایده‌ای نداشت. باد تند با بوران سنگینی می‌وزید و رد پاهایم را پاک می‌کرد، اما در همان حال، هر نشانه‌ای از طعمه احتمالی را نیز با خود می‌برد.

گرسنگی مرا بیش از همیشه از خانه دور کرده بود، اما زمستان فصل سختی بود. حیوانات به عمق جنگل پناه برده بودند، جایی که دیگر نمی‌توانستم دنبال‌شان بروم و فقط می‌توانستم یکی‌یکی بازمانده‌ها را شکار کنم، به این امید که تا بهار دوام بیاورند. اما آن‌ها دوام نیاوردند.

انگشتان بی‌حسم را بر چشم‌هایم کشیدم و دانه‌های برف چسبیده به مژه‌هایم را پاک کردم. در اطراف، هیچ درختی نبود که پوستش کنده شده باشد، پوست کنده شده نشانه‌ای از گذر گوزن‌ها بود، پس یعنی هنوز نرفته بودند. تا وقتی که پوست درختان تمام شود، خواهند ماند و بعد به سمت شمال خواهند رفت، از قلمروی گرگ‌ها عبور خواهند کرد و شاید وارد سرزمین افسانه‌ای فی‌ها، در پرتیان شوند؛ جایی که هیچ انسان فانی‌ای جرئت ورود به آن را ندارد، مگر آن‌که آرزوی مرگ داشته باشد.

با تصورش لرزه‌ای به پشتم افتاد، اما آن را از ذهن بیرون راندم و بر محیط اطراف و آزمونی پیش رو تمرکز کردم. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد، تنها کاری که در این چند سال از دستم برآمده بود؛ تمرکز بر زنده‌ماندن در هفته، روز، یا ساعتی که پیش رو داشتم. و حالا، با این برف، خوش‌شانس بودم اگر اصلاً چیزی می‌دیدم؛ آن هم از بالای درخت، جایی

که دیدم به زحمت به پنج متر می‌رسید. با ناله‌ای که میان دندان‌هایم خفه‌اش کردم، عضلات خشکم را به حرکت واداشتم و کمانم را باز کرده و از درخت پایین آمدم. برف یخی زیر پوتین‌های پاره‌پورهم صدا داد و از روی خشم دندان‌هایم را بر هم فشردم. دید کم، سر و صدای اضافی؛ همه چیز داشت به سمت یک شکار بی‌ثمر دیگر می‌رفت. تنها چند ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود. اگر زود نمی‌رفتم، باید در تاریکی راه خانه را پیدا می‌کردم و هنوز هشدارهای شکارچی‌های شهر در ذهنم طنین می‌انداخت: گرگ‌های غول‌پیکر در کمین بودند؛ آن هم به تعداد زیاد. گذشته از آن، زمزمه‌هایی هم از موجوداتی عجیب که در اطراف دیده شده بودند، شنیده می‌شد. می‌گفتند آن‌ها بلندبالا و وهم‌انگیز و مرگبارند.

شکارچیان به خدایان فراموش‌شده دعا کرده بودند که آن‌ها هر چه باشند به جز فی؛ من هم در خلوت خودم کنارشان دعا کرده بودم. در هشت سالی که در این روستا زندگی کرده بودیم، فقط دو روز راه با مرز سرزمین فی‌ها فاصله داشتیم و تا به حال از حمله در امان مانده بودیم؛ هرچند دوره‌گردهایی که از راه می‌آمدند، گاهی خبر ویرانی شهرهای مرزی دور را می‌آوردند، شهرهایی که چیزی از آن‌ها نمانده بود جز استخوان و خاکستر. این خبرها قبلاً آن‌قدر نادر بودند که بزرگان دهکده آن‌ها را شایعه‌ای بی‌اساس می‌دانستند، اما حالا، در چند ماه اخیر، زمزمه‌های آن‌ها به بخشی عادی از حرف‌های هر روز بازار تبدیل شده بود. با آمدنم به این عمق جنگل، خطر بزرگی را به جان خریده بودم، اما دیروز آخرین قرص نان‌مان را خورده بودیم و گوشت خشک‌شده‌مان هم یک روز پیش از آن تمام شده بود. با این حال، ترجیح می‌دادم شبی دیگر را با شکمی گرسنه سر کنم تا آنکه خوراک گرگ یا فی شوم.

البته نه که چیز زیادی برای خوردن از من باقی مانده باشد. تا این موقع از سال بدنم استخوانی شده بود و می‌توانستم بیشتر دنده‌هایم را بشمارم. در سکوت و چابکی، میان درختان حرکت می‌کردم و دستی بر شکم گود افتاده و دردناکم گذاشتم. می‌دانستم وقتی که باز هم دست خالی به کلبه‌مان برگردم چه نگاهی در صورت دو خواهر بزرگ‌ترم خواهد نشست.

چند دقیقه بعد، در میان درختچه‌هایی پُر از برف سنگین، زانو زدم. از میان خارها، منظره نسبتاً خوبی به یک بیشه و نهر کوچکی که از آن می‌گذشت، داشتم. چند شکاف در یخ نشان می‌داد که هنوز گه‌گاه از آن استفاده می‌شود. شاید چیزی به آنجا می‌آمد. شاید.

از بینی آهی کشیدم، نوک کمانم را در زمین فرو بردم و پیشانی‌ام را بر انحنای زمخت چوب تکیه دادم. تا هفته‌ی بعد دوام نمی‌آوردیم. و امیدی به کمک ثروتمندان شهر هم نبود چون بسیاری از خانواده‌ها از حالا به گدایی افتاده بودند. خودم با چشم دیده بودم که این «بخشش» تا کجا می‌تواند دوام بیاورد.

به حالت راحت‌تری نشستم و نفسم را آهسته کردم، از ورای وزش باد به صدای جنگل گوش سپردم. برف همچنان می‌بارید، می‌رقصید و می‌چرخید، مثل ذراتی درخشان که بر رنگ قهوه‌ای و خاکستری جهان می‌نشستند. با وجود همه‌چیز، با وجود اندام بی‌حسم، آن صدای ستیزه‌جویانه و بی‌رحم درونم را ساکت کردم، تا جنگل پوشیده از برف را در سکوت تماشا کنم.

روزگاری برایم طبیعی بود که از تضاد میان سبزی چمن تازه و خاک تیره‌ی شخم‌زده لذت ببرم، یا از زیبایی سنجاق سینه‌ای به رنگ آمیتست که در میان چین‌های ابریشم زمردی جا خوش کرده بود. روزی بود که با رنگ و نور و شکل نفس می‌کشیدم و رویا می‌دیدم و فکر می‌کردم. گاهی حتی خودم را غرق در خیالی می‌دیدم که در آن خواهرانم ازدواج کرده‌اند و تنها من و پدر مانده‌ایم، با غذای کافی، با پولی کافی برای خرید رنگ و وقتی کافی برای ثبت آن رنگ‌ها و شکل‌ها روی کاغذ یا بوم، یا حتی دیوارهای کلبه.

اما بعید بود چنین روزی به این زودی‌ها برسد؛ شاید حتی هیچ‌وقت نیاید. حالا من مانده بودم با لحظاتی مثل این که تحسین‌کنان درخشش نور کمرنگ زمستانی روی برف را تماشا می‌کردم. یادم نمی‌آمد آخرین بار کی به خودم زحمت داده بودم چیزی زیبا یا جالب را به چشم ببینم.

ساعت‌هایی که یواشکی در انباری مخروبه با ایزاک هیل می‌گذراندم حساب نمی‌شدند؛ آن لحظات گرسنه و تهی و گاهی بی‌رحم بودند، اما هرگز زیبا نبودند.

زوزه‌ی باد آرام گرفت و به آهی نرم بدل شد. حالا برف با تنبلی، در توده‌های درشت و سنگین که در هر شکاف و برجستگی درختان جمع می‌شد، می‌بارید. زیبایی مرگبار و لطیف

برف مسحورکننده بود. به زودی باید به جاده‌های گلی و یخ‌زده‌ی دهکده بازمی‌گشتم، به گرمای خفهِی کلبه‌مان. بخشی خرد و شکسته درونم با این فکر خودش را جمع کرد. در آن سوی بیشه، بوته‌ها به حرکت درآمدند.

بالا آوردن کمانم واکنشی غریزی بود. از میان خارها به آن سمت نگاه کردم و نفسم بند آمد.

کمتر از سی قدم آن طرف‌تر، گوزنی کوچک ایستاده بود. هنوز آن قدر از زمستان لاغر و نزار نشده بود، اما به قدر کافی درمانده بود که پوست درختی را در بیشه بکند و بخورد.

چنین گوزنی می‌توانست خانواده‌ام را بیش از یک هفته سیر نگه دارد. دهانم آب افتاد. آرام، همچون صدای بادی که از میان برگ‌های مرده می‌گذرد، گوزن را نشانه رفتم.

او همچنان نوارهایی از پوست درخت را می‌جوید، آهسته، بی‌خبر از اینکه مرگ در چند قدمی‌اش کمین کرده است.

می‌توانستم نیمی از گوشتش را خشک کنم و بقیه را همان موقع بخوریم؛ چه غذاهایی که نصیبمان نمی‌شد... خورش، پای‌ها... پوستش را می‌توانستم بفروشم، یا شاید از آن برای خودمان لباسی بدوزیم. خودم به چکمه نیاز داشتم، اما الین شنی تازه لازم داشت و نیستا هم معمولاً هر چیزی که دیگری داشت را می‌خواست.

انگشتانم می‌لرزیدند. این همه غذا؛ این همه نجات. نفسی آرام‌کننده کشیدم و هدف را دوباره بررسی کردم.

اما ناگهان دیدم که از درون بوته‌های کنار خودم، جفتی چشم طلایی می‌درخشید.

جنگل در سکوت فرو رفت. باد ایستاد. حتی برف، انگار مکث کرد.

ما انسان‌ها دیگر خدایی برای پرستیدن نداشتیم، اما اگر نام‌های گم‌شده‌شان را می‌دانستیم، اکنون به همه‌شان دعا می‌کردم. گرگ، پنهان در میان شاخ و برگ، آرام آرام جلو می‌آمد و نگاهی بر گوزن غافل قفل شده بود.

بزرگ بود، هم‌اندازه یک اسب کوچک، با اینکه درباره حضورشان به من هشدار داده شده بود، باز هم با دیدنش دهانم از خشکی بی‌حس شد.

اما چیزی که از اندازه‌اش بدتر بود، سکوت مرگبارش بود؛ با وجود آن‌همه جثه، او بی‌صدا میان بوته‌ها حرکت می‌کرد، بی‌آنکه گوزن بویی ببرد. هیچ حیوانی با این عظمت نمی‌توانست این چنین بی‌صدا باشد. اما اگر حیوانی معمولی نبود، اگر از پریتیان آمده بود، اگر فی بود، آن وقت خورده شدن کوچکترین بدبختی سرنوشت‌م بود.

اگر فی بود، باید همین حالا پا به فرار می‌گذاشتم.

با این‌همه شاید... شاید کشتنش لطفی به دنیا بود، به روستایم، به خودم. تا زمانی که هنوز دیده نشده بودم، فروکردن تیری در چشمش برایم کاری نداشت.

اما با همه‌ی بزرگی‌اش، خیلی شبیه گرگ بود، مثل گرگ حرکت می‌کرد. به خودم اطمینان دادم که حیوان است. فقط یک حیوان. اجازه ندادم فکر کردن به احتمال دیگر، ذهنم را مغشوش کند؛ نه وقتی باید هوشیار می‌ماندم و نفسم را آرام نگه می‌داشتم.

یک چاقوی شکاری و سه تیر داشتم. دو تای اول تیرهایی معمولی بودند؛ ساده و کارآمد، اما برای گرگی با آن هیکل، چیزی بیش از نیش زنبور نبودند. اما تیر سوم، بلندترین و سنگین‌ترین‌شان را در تابستانی که به اندازه‌ی کافی سکه‌ی مسی برای تجملات اضافه داشتیم، از دوره‌گردی خریده بودم. تیری تراشیده‌شده از چوب زبان گنجشگ، با سری آهنی.

با همان لالایی‌هایی که بالای گهواره‌هایمان برایمان می‌خواندند، همه‌مان از نوزادی می‌دانستیم که فی‌ها از آهن متنفرند. اما این چوب زبان گنجشک بود که جادوی جاودانه و درمانگرشان را آن‌قدر مختل می‌کرد تا انسان بتواند ضربه‌ی نهایی را وارد کند؛ یا دست‌کم افسانه‌ها و شایعه‌ها چنین می‌گفتند. تنها مدرکمان برای اثربخشی این چوب، کمیابی‌اش بود. من فقط تصویرهایی از این درختان دیده بودم، نه خودشان را؛ نه بعد از آن‌که فی‌های بلندمرتبه مدت‌ها پیش همه‌شان را سوزانده بودند. از آن‌ها فقط تعداد معدودی باقی مانده بود، بیشترشان ضعیف و مریض بودند، و آن‌قدر ارزشمند که اشراف آن‌ها را در باغ‌هایی با دیوارهای بلند پنهان می‌کردند. بعد از خرید آن تیر، هفته‌ها به این فکر می‌کردم که پولم به‌خاطر آن تکه چوب گران‌قیمت هدر رفته است، یا حتی شاید تقلبی باشد. و سه سال بود که آن تیر زبان گنجشک بی‌استفاده در تیردانم می‌خوابید.

حالا با حرکاتی ظریف و حساب شده آن را بیرون کشیدم؛ هرکاری که می شد کردم تا از جلب توجه آن گرگ عظیم الجثه جلوگیری کنم. تیر آن قدر بلند و سنگین بود که اگر درست نشانه می رفتم، می توانست زخم کاری ای بزند؛ حتی شاید هم بکشد.

سینه ام چنان فشرده شد که به درد افتاد. و در همان لحظه فهمیدم همه ی زندگی ام به یک سؤال ختم شده است: آیا گرگ تنه است؟

کمان را محکم در دست گرفتم و زه را بیشتر کشیدم. تیرانداز بدی نبودم، اما هیچ گاه با گرگ روبه رو نشده بودم. فکر می کردم این از خوش شانسی است، حتی شاید نعمتی ست. اما حالا... نمی دانستم کجا را باید هدف بگیرم یا سرعت شان چقدر است. نمی توانستم خطا کنم. نه وقتی فقط یک تیر زبان گنجشک داشتم.

و اگر واقعاً قلبی از نژاد فی ها زیر آن پوست پنهان بود، پس چه بهتر که بمیرد. او با توجه به آنچه هم نژادش بر ما روا داشته بودند، سزاوار مرگ بود. نمی خواستم ریسک کنم که روزی یواشکی به روستای ما بخزد و قتل عام و شکنجه راه بیندازد. بگذار همین جا و همین حالا بمیرد. خوشحال می شدم کارش را تمام کنم.

گرگ نزدیک تر خزید و زیر پنجه اش که از دست من بزرگ تر بود، شاخه ای شکست. گوزن خشکش زد. به اطراف نگاه کرد، گوش هایش به سوی آسمان خاکستری کشیده شده بود. با توجه به اینکه گرگ از سمت مخالف وزش باد نزدیک می شد، گوزن نه می توانست او را ببیند و نه بویش را حس کند.

سرش پایین آمد و بدن نقره ای عظیم الجثه اش که هم رنگ برف و سایه ها بود، بر زمین نشست. گوزن هنوز به جهت اشتباهی خیره شده بود.

میان گوزن و گرگ نگاه چرخاندم. دست کم تنها بود، حداقل از این بابت در امان مانده بودم. اما اگر گرگ گوزن را فراری می داد، دیگر جز یک گرگ غول پیکر و گرسنه هیچ چیز نداشتیم، شاید هم یک فی باشد، که دنبال وعده ی بعدی اش می گشت. و اگر خودش گوزن را می کشت و از هم می درید من دیگر فرصتی برای استفاده از پوست و چربی اش نداشتیم...

اگر اشتباه قضاوت می کردم، فقط جان خودم نبود که از دست می رفت. اما زندگی ام در این هشت سال شکار در جنگل چیزی جز انتخاب های پرخطر نبوده، و بیشتر وقت ها درست انتخاب کرده بودم. فقط بیشتر وقت ها.

گرگ با درخشش خاکستری و سفید و سیاه، همچون تیری از بوته بیرون جست و دندان‌های زردش درخشید. در فضای باز از قبل هم عظیم‌تر به نظر می‌رسید؛ معجزه‌ای از عضله و سرعت و قدرت وحشیانه‌ی محض. او گردن گوزن را گرفت و گوزن در مقابلش هیچ شانس نداشت.

تیر زبان گنجشک را پیش از آن که او بیشتر به بدن گوزن آسیب بزند، پرتاب کردم. تیر به پهلویش نشست و قسم می‌خورم که زمین لرزید. گرگ از درد زوزه کشید، گردن گوزن را رها کرد و خوش با درخششی سرخ‌گون بر برف پاشید؛ سرخ، درست مثل یاقوت. به سمت من چرخید، آن چشم‌های زردش باز، پوزه‌اش بالا و موهای پشتش سیخ شده بودند. غرش عمیقش در گود خالی شکم طنین انداخت. از جا پریدم، برف اطرافم به هم ریخت و بی‌اختیار تیری دیگر در دستم گرفتم.

اما گرگ فقط نگاهم کرد، پوزه‌اش خون‌آلود و تیر زبان گنجشک همچون توهینی زمخت از پهلویش بیرون زده بود. دوباره برف شروع به باریدن کرد. نگاهش می‌کردم و دریافتم که در آن نگاه، چیزی شبیه آگاهی و شگفتی بود، چیزی که باعث شد از ترس تیر دوم را هم شلیک کنم. فقط برای اطمینان؛ فقط به‌خاطر احتمال اینکه شاید آن درک و شعور، از نوع فاسد و فناپذیر فی‌ها بود.

او تلاشی برای فرار نکرد و تیر درست از چشم زرد و بزرگش گذشت. گرگ روی زمین افتاد.

رنگ و تاریکی در دیدم چرخیدند، در برف درهم آمیختند و موج‌وار به هم گره خوردند. پاهایش می‌لرزیدند و ناله‌ی خفه‌اش در باد بریده می‌شد. غیرممکن بود؛ او باید مرده باشد، نه در حال جان دادن ناله کند. تیر تا نزدیک پره‌های انتهایی‌اش در چشمش فرو رفته بود. اما گرگ یا فی، دیگر فرقی نداشت. نه وقتی که تیر زبان گنجشک در پهلویش فرو رفته بود. به‌زودی او می‌مرد. با این حال، وقتی برف را از خود تکاندم و با احتیاط به او نزدیک شدم دستانم می‌لرزیدند، همچنان فاصله‌ای امن را با او حفظ کرده بودم. خون از زخم‌هایی که زده بودم فوران می‌کرد و برف را به سرخی آغشته می‌ساخت.

گرگ پنجه‌اش را بر زمین می‌کشید، نفس‌هایش حالا آرام‌تر شده بود. آیا خیلی درد می‌کشید، یا آن ناله فقط تلاشی برای پس زدن مرگ بود؟ مطمئن نبودم که اصلاً بخوام جوابش را بدانم.

برف گرداگرد ما می‌چرخید. آن قدر نگاهش کردم تا پوستش، با رگه‌هایی از زغال و شبق و عاج، دیگر بالا و پایین نرفت. گرگ بود؛ بی‌شک فقط یک گرگ بود، با وجود عظمتش فقط یک گرگ بود.

فشار در سینه‌ام آرام گرفت و نفسی بیرون دادم که بخارش در هوای سرد پخش شد. دست‌کم تیر زبان گنجشک بی‌توجه به این که قربانی‌اش چه بود یا که بود، کار خودش را کرده بود.

یه نگاه سریع بدن گوزن انداختم و همین به من گفت که فقط می‌توانم یک حیوان را حمل کنم و حتی همان هم دردسر داشت. اما حیف بود که گرگ را رها کنم.

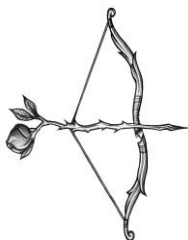
گرچه این کار دقایق باارزشی را تلف کرد، دقایقی که در آن هر شکارچی یا درنده‌ای می‌توانست بوی خون تازه را استشمام کند، اما پوستش را کندم و تیرهایم را تا جایی که می‌شد تمیز کردم و برداشتم.

اگر هیچ فایده‌ای هم نداشت، دست‌کم دستانم را گرم کرد. سمت خونی پوست گرگ را دور زخم مرگبار گوزن پیچیدم و بعد لاشه‌اش را بر شانه‌هایم بلند کردم. چندین کیلومتر تا کلبه‌مان فاصله بود و نمی‌خواستم دنباله‌ای از خون، هر جانوری را که دندان و چنگال داشت، مستقیم به سمت من بکشانند.

زیر بار سنگینش ناله‌ای کردم، پاهای گوزن را در مشت گرفتم و آخرین نگاه را به لاشه‌ی بخارآلود گرگ انداختم. چشم طلایی باقی‌مانده‌اش حالا به آسمان برفی خیره بود و برای لحظه‌ای، آرزو کردم که کاش توانش را داشتم که برای این موجود مرده احساس تأسف و ناراحتی کنم.

اما اینجا جنگل بود، و زمستان فصلی سخت.

فصل دو



زمانی که از جنگل بیرون آمدم خورشید غروب کرده بود و زانوهایم می‌لرزیدند. دست‌هایم، از بس پاهای گوزن را فشرده بودم، کیلومترها پیش کاملاً بی‌حس شده بودند. حتی لاشه هم نمی‌توانست سرمای عمیقِ رو به افزایش را از من دور کند.

دنیا غرق در طیفی از آبی تیره بود که تنها با پرتوهای طلایی و نرم نور، که از پنجره‌های بسته‌ی کلبه‌ی فرسوده‌مان می‌گریخت، گسسته می‌شد. گویی از دل یک نقاشی زنده می‌گذشتم؛ لحظه‌ای گذرا از سکون زمان برد تا آبی‌ها به سرعت جای خود را به تاریکی کامل دادند.

در حالی که با گام‌هایی سنگین از مسیر بالا می‌رفتم و هر قدمم تنها با گرسنگی گیج‌کننده‌ای که در جانم می‌پیچید نیرو می‌گرفت، صدای خواهرانم از دور به سویم پر کشید. نیازی به شنیدن دقیق واژه‌هایشان نبود تا بفهمم حتماً درباره‌ی یک پسرک یا روبان‌هایی که در روستا دیده بودند حرف می‌زدند، درحالی که باید مشغول خرد کردن هیزم می‌بودند. با این حال، لبخندی کوچک بر لبانم نشست.

پوتین‌هایم را به چارچوب سنگی در کوبیدم تا برف‌شان بریزد. تکه‌های یخ از روی سنگ‌های خاکستری کلبه جدا شد و خطوط کم‌رنگ نشانه‌های حفاظتی اطراف آستانه را نمایان کرد. پدرم روزی مرد شیادی را قانع کرده بود که در ازای یکی از کنده‌کاری‌های چوبی‌اش، این حکاکی‌ها را برای دفع آسیب‌فی‌ها انجام دهد. او آن قدر نتوانسته بود برای ما کاری بکند که دلم نمی‌آمد به او بگویم این حکاکی‌ها هم بی‌فایده و بی‌شک جعلی‌اند. آدمیان جادو نداشتند، هیچ‌یک نیرو و سرعت برتر فی‌ها یا فی‌های بلندمرتبه را در خود نداشتند. آن مرد، که ادعا می‌کرد در نیاکانش خونی از فی بلندمرتبه هست، تنها شیارها و

مارپیچ‌ها و نشانه‌هایی را بر چارچوب در و پنجره‌ها کنده بود، چند کلمه‌ی بی‌معنی زیر لب زمزمه کرده و بی‌هیچ عجله‌ای راهش را گرفته و رفته بود.

دستگیره‌ی یخ‌زده‌ی آهنی را کشیدم و نیشی تیز همچون نیش افعی در پوستم دوید. با لغزیدن به درون، گرما و نور چون تازیانه‌ای چشمانم را کور کرد.

صدای آه نرم الین چون تیغی از کنار گوشت گذشت: «فیرا!» پلک زدم تا روشنی آتش را پس بزنم و خواهر وسطی‌ام را که از من بزرگتر بود، پیش رویم ببینم. با آن‌که در شنلی مندرس پیچیده شده بود، موهای قهوه‌ای-طلایی‌اش، همان مویی که هر سه‌مان داشتیم، با ظرافت بر سرش بافته شده بود. هشت سال فقر نتوانسته بود میلش به زیبا بودن را از او بگیرد.

«این رو از کجا آوردی؟» گرسنگی پنهان در صدایش، واژه‌ها را به تیزی برنده‌ای رسانده بود که در هفته‌های اخیر بیش از حد رایج شده بود. هیچ اشاره‌ای به خون روی تنم نکرد. مدتی بود که دیگر امیدی نداشتیم آن‌ها پیگیر شوند آیا هر شب از جنگل بازمی‌گردم یا نه، مگر آن‌که دوباره گرسنه‌شان می‌شد. هرچند که حق دارند چون مادرم هنگام مرگش، آن‌ها را به هیچ سوگندی پایبند نکرده بود.

نفسی آرام گرفتم و گوزن را از شانه‌هایم به پایین انداختم. لاشه با ضربه‌ای سنگین بر میز چوبی افتاد و فتجان سفالی سر دیگرش را لرزاند.

«فکر می‌کنی از کجا آوردم؟» صدایم خش‌دار شده بود و هر واژه با سوزی از دهانم بیرون می‌آمد. پدر و نستا همچنان خاموش دست‌هایشان را کنار شومینه گرم می‌کردند؛ نستا، خواهر بزرگم طبق معمول به پدر بی‌اعتنایی می‌کرد. پوست گرگ را از روی گوزن کشیدم و پس از بیرون آوردن پوتین‌هایم و گذاشتن‌شان کنار در، رو به الین کردم.

چشمان قهوه‌ای او، که همرنگ چشمان پدرم بودند، هنوز بر گوزن دوخته بود. «زیاد طول می‌کشد تمیزش کنی؟»

من تمیز کنم. نه او، نه دیگران. هرگز ندیده بودم دست‌هایشان با خون و پشم آغشته شود. هنر آماده کردن و بهره بردن از شکارهایم را تنها با آموزش دیگران آموخته بودم.

الین دستی بر شکمش فشرد، احتمالاً به همان تهی و دردناکی شکم خودم بود. نه این‌که الین بی‌رحم باشد؛ او مثل نستا نبود که با تمسخر به دنیا آمده باشد. الین فقط... گاهی نمی‌فهمید. این بی‌مهری نبود که مانع می‌شد برای کمک پیش‌قدم شود؛ بلکه هرگز به